

## مذاکرات با شکست مواجه می‌شوند

تا چند روز بعد از این ماجرا، فرهاد از زمین و زمان ملامت می‌شنید. از پیمان گرفته که در همان لحظات اولیه بر او تاخت و مورد سرزنش قرار داد، تا جمال کوچولوی ۷-۸ ساله، در و همسایه و حتی مادرش که معلوم نبود چه کسی او را از این ماجرا با خبر کرده بود! فرهاد دیگر حتی جرئت نمی‌کرد پایش را بیرون بگذارد. هر جا می‌رفت سنگینی نگاهها را بر روی خودش احساس می‌کرد. معذب و پریشان بود. دلشکسته و ناامید. هیچ کس با او همدردی نمی‌کرد، همه گویی او را مقصر بدانند با بی‌مهری نگاهش می‌کردند، فرهاد احساس می‌کرد از همه سو مورد لعن و نفرین است.

در خانه هم آرامش نداشت، همین‌طور پیغام و پیغام بود که برایش می‌آوردند. شایع شده بود که شیرین پس از آن ماجرا، ماتوی صورتی رنگش را، که تازه همان روز برای اولین بار پوشیده بود، دریده و در حالی که به شدت گریه می‌کرده است گفته که دیگر تا آخر عمر لباس صورتی نخواهد پوشید! آقای رادمان نیز از اهانتی که به دخترش شده بسیار عصبانی است و تهدید کرده که از فرهاد و خانواده اش شکایت خواهد کرد.

بازار گفتگو حول این ماجرا بسیار داغ بود و مثل همیشه عده‌ای بیکار به آن پر و بال می‌دادند و نمی‌گذاشتند آب خوش از گلوی فرهاد پایین برود. در ظاهر اتفاق خاصی نیفتاده بود، فقط دو نوجوان با هم دعوا کرده بودند، اما بعضیها به گونه‌ای با این مسأله برخورد می‌کردند که انگار جنایتی رخ داده است. خانم مقدسی مادر نغمه که در تفسیر و تکثیر اخبار شهرک کسی به گرد پایش نمی‌رسید، با بی‌سابقه خواندن این حادثه، عنوان کرده بود که دخترش با این که فقط شاهد ماجرا بوده شبها از ترس خوابش نمی‌برد و مدام کابوس می‌بیند! او در ادامه مدعی شده بود که فرهاد پیش از این ماجرا، برخورد مشابهی با دخترش نغمه داشته و دختر بیچاره از ترس این که مبادا او بلایی به سرش بیاورد از مطرح کردن ماجرا خودداری می‌کرده است. این خانم محترم در پایان فرمایشاتشان از فرهاد به عنوان خطری جدی برای تمام دخترهای محل یاد کرده بود.

تا عادی شدن اوضاع، فرهاد از بیرون آمدن خودداری کرد. خودش به اندازه کافی ناراحتی داشت، دیگر حوصله شنیدن افاضات دایه‌های مهربان تر از مادر را نداشت. می‌دانست با دست خودش بهانه به دست بدخواهان داده و از این بابت خودش را سرزنش می‌کرد، اما از همه بیشتر به خاطر بر باد رفتن رویاهایش ناراحت و اندوهگین بود. تمام مقبولیتی که با آن همه تلاش به دست آورده بود در یک لحظه از بین رفته بود. شنیده‌ها حاکی از آن بود که اکثر دخترها با آگاهی از ماجرا از شیرین طرفداری و فرهاد را تقیح کرده‌اند. او دیگر هیچ محبوبیتی بین آنها نداشت.

از سوی دیگر غم از دست دادن آرزو همچون پتک بر سینه اش می‌کوبید. فرهاد می‌توانست تمام زخم زبانه‌ها و گوشه و کنایه‌های اطرافیان را بشنود و دم نزند، می‌دانست گناهکار است و سزاوار نکوهش، اما این که به تلافی اشتباهش، آرزو را برای همیشه از دست بدهد، نه، این دیگر خیلی بی‌انصافی بود! مگر چکار کرده بود؟ به عنوان یک انسان، از این که موجب جریحه دار شدن احساسات انسان دیگری شده به شدت پشیمان بود، می‌دانست تحت هر شرایطی، اجازه نداشت آن سخنان زشت را در مورد شیرین بر زبان بیاورد، مطمئن بود تا زمانی که دخترک او را نبخشاید وجدانش آرام نخواهد گرفت، پسری احساساتی بود و اگر خطایی می‌کرد که موجب رنجش کسی می‌شد، خودش بیشتر از همه عذاب می‌کشید. تا عذرخواهی نمی‌کرد و رضایت طرف مقابل را بدست نمی‌آورد، آرام نمی‌گرفت. با این اوصاف، دیگر خیلی بی‌انصافی بود که آرزو را هم از او بگیرند. تحمل این یکی را دیگر نداشت.

لحظات تلخی بر فرهاد می گذشت. همه او را گناهکار خطاب می کردند. جالب این که ناراحتیش را هم به حساب شیرین می گذاشتند و می گفتند چون مجدداً در تصاحب او ناکام مانده این چنین زانوی غم در بغل گرفته است!! نغمه گفته بود که فرهاد لیاقت هیچ دختری را ندارد و اگر جای شیرین بود هرگز عذرخواهی او را نمی پذیرفت؛ حتی اگر حاضر باشد بر پاهایش بوسه بزند! البته نیازی به یادآوری از جانب ایشان نبود، چون شیرین قبلاً اعلام کرده بود تا زمانی که زنده است و نفس می کشد، فرهاد شکبیا را نخواهد بخشید! او این جملات را با نفرت تمام، در پاسخ جمال کوچولو که حامل پیام عذرخواهی فرهاد بود، داد. با این حال، پسر نوجوان چند بار دیگر هم توسط جمال برای او پیغام فرستاد و عذرخواهی کرد، اما جواب همیشه همان بود: هرگز!

پس از این که تلاشها در این زمینه به نتیجه نرسید، فرهاد تصمیم گرفت دست کم با آرزو وارد مذاکره شود و از او بخواهد که میانجی گری کند. تنها کسی که با شیرین آن قدر صمیمی بود که بتواند در این باره با او صحبت کند آرزو بود و فرهاد امیدوار بود که لااقل او دست رد به سینه اش نزند. اما پاسخ او از پاسخ شیرین هم نا امید کننده تر بود:

- «من اصلاً با فرهاد کاری ندارم، اون هم با من کاری نداشته باشه وگرنه به برادرم می گم!».

طعم شکست همیشه تلخ است؛ بویژه آن که با چند شکست دیگر همراه باشد. ناامیدی در وجودت ریشه می دواند، تنهایی آزارت می دهد. دوست داری به هر ترتیبی شده از این برزخ نجات پیدا کنی، آرزو می کنی ای کاش با تکان شدیدی بیدار شوی و بینی همه این وقایع را در خواب دیده ای.

روحیه فرهاد تا چند روز اصلاً خوب نبود. احساس می کرد همه چیزش را از دست داده است، آرزو برای همیشه رفته و به رویا تبدیل شده بود، با آن جواب قاطع، دیگر امیدی به برقراری ارتباط با او نبود. این خود به تنهایی بزرگترین فاجعه ممکن برای فرهاد بود. رویای قشنگش، آرزوی ظریف و کوچک و زیباییش، برای همیشه محو و نابود شده بود... در کنار این غم بزرگ باید سرزنشهای دیگران را نیز تحمل می کرد. هم از چشم دیگران افتاده بود و هم ناخواسته دل یک انسان را شکسته بود، از همه بدتر این که خودش هم در نهایت تنها و دل شکسته باقی مانده بود... سیلی روزگار چه دردناک بود!

فرهاد پس از یک دوره سوگواری احساسی، به این نتیجه رسید که باید با حقیقت آن گونه که هست مواجه شود. بله، او اشتباه کرده بود و حال می بایست با پذیرفتن اشتباهش مردانه پای عواقبش می ایستاد. این پیشامد تلخ برایش حاوی نکات و تجربیات ارزنده ای بود. تجربه ای که به قیمت از دست دادن با ارزش ترین فرد در زندگیش به دست آمده بود. هنوز از بابت مسائلی زجر می کشید و روحش در عذاب بود ولی با خود عهد کرده بود که هیچ حرفی نزند و سکوت اختیار نماید.

در درجه اول باید اشتباهش را جبران می کرد. کار سختی بود. همه چیز علیه او بود. دشمنانش از کاه کوه ساخته بودند. ممکن بود مدتها طول بکشد تا بتواند ذهنیت دیگران را نسبت به خودش عوض کند، شاید هرگز موفق نمی شد جایگاه قبلیش را نزد آنها به دست آورد، ولی در هر حال نباید ناامید می شد. نباید دست روی دست می گذاشت. زندگی همچنان ادامه داشت. باید خودش را با واقعیتها منطبق می کرد. فقط در مورد آرزو... خب لابد حکمتی در کار بوده، حکمتی که با بغضی سخت آن را پذیرفته بود. قصد نداشت به آرزو اصرار کند، بانوی کوچکش گفته بود کاری به کارش نداشته باشد، او نیز علی رغم میل باطنی به این خواسته گردن نهاده بود. فقط خدا می دانست او با این کار چه فشاری را متحمل شده بود.

در کل شهرک، شاید هیچ دختری به اندازه شیرین سر سخت و لجباز نبود. این خصلتها که نشات گرفته از ذات اردیبهشتی او بود، در کنار اخلاق تند و غیرقابل پیش بینی، از او موجودی رام نشدنی و تسخیرناپذیر ساخته بود. فرهاد هر چه سعی می کرد تا شاید بتواند به نحوی به او نزدیک شود، موفق نمی شد. پیغام هایش را که اصلاً جواب نمی داد،

حاضر به مذاکره هم نمی‌شد، هدیه هم نمی‌پذیرفت و از همه بدتر این که با دیدن او راهش را کج می‌کرد و از مسیر دیگری می‌رفت! فرهاد دیگر نمی‌دانست به چه ترفندی متوسل شود. دوست نداشت برای یک عذرخواهی ساده خودش را خوار و خفیف کند ولی معتقد بود دست کم یک بار رو در رو با دخترک صحبت کند، بگوید که از رفتار آن روزش متاسف است، بعد از آن هر اتفاقی خواست بیفتد.

از آن به بعد رفت و آمدهای دخترک را زیر نظر گرفت، همه جا او را تعقیب می‌کرد و منتظر فرصت مناسبی بود تا با او گفتگو کند.

\*\*\*

شیرین با خوشحالی رنگ خانه دوستش را فشرده. هیجان زده بود، یعنی آرزو در همان نگاه اول متوجه موضوع می‌شد؟ نگاهی پر از وسواس به مانتوی خردلی رنگ تازه اش انداخت، نگران بود یک وقت دکمه هایش را پس و پیش انداخته باشد. آخر با عجله لباس پوشیده بود، در واقع به محض آن که پدرش مانتو به دست وارد اتاقش شد و به مناسبت نمرات خودش در ثلث سوم آن لباس زیبا را به او هدیه داد، دیگر چیزی نفهمیده بود. می‌دانست که قرار است برایش هدیه بخرند و حدس زده بود که آن مانتوی خردلی رنگ را بگیرند که با مادرش هفته قبل در مغازه دیده و پسندیده بود. چقدر برای این روز لحظه شماری کرده بود! از مانتوی قدیمی سیاه رنگش خسته شده بود، با این که یکسال نبود که از آن استفاده می‌کرد، دیگر رغبت نمی‌کرد آن را بپوشد. البته به مناسبت عید برایش یک مانتوی صورتی هم خریده بودند ولی ... شیرین هرگز دوست نداشت به آن مانتو و این که چرا آن را پاره پاره کرده بود بیاندیشد ... فوراً لباس جدیدش را پوشید، خودش را در آینه ورائداز کرد، کمی برایش بزرگ بود ولی خیلی به او می‌آمد. یک خانم تمام عیار شده بود! سر از پا نمی‌شناخت، دوست داشت هر چه زودتر با لباس جدیدش بیرون برود، منتها اول از همه آرزو باید او را با این لباس می‌دید. مادر او هفته پیش برایش یک مانتوی قهوه ای خریده و حتی صبر نکرده بود ببیند نمرات آرزو خوب می‌شود یا نه! شیرین خیلی از این بابت احساس حقارت می‌کرد. دوست نداشت در هیچ زمینه‌ای از آرزو عقب بماند و با این که او هرگز فخر نمی‌فروخت و خودش را با کسی مقایسه نمی‌کرد ولی باز شیرین در مواردی به او حسادت می‌کرد.

شیرین دوباره رنگ را فشرده. پنجره اتاق طبقه بالا باز شد و آرزو از آن سر در آورد. شیرین از پرچین فاصله گرفت تا آرزو بتواند بهتر او را ببیند.

- تویی شیرین؟ پس چرا نیومدی تو؟ در که باز بود؟

شیرین در حالی که دستانش را از پشت به هم قلاب کرده و پیچ و تاب می‌خورد با عشوهِ گفت:

- خب می‌خواستم تو بیای دم در!

آرزو که منظور او را نمی‌فهمید شکفت زده پرسید:

- چطور؟ مگه اتفاقی افتاده؟

شیرین در جواب درب میله ای پرچین ورودی را کنار زد و یک گام به داخل حیاط گذاشت و دست به سینه از گوشه چشم به دوستش که همچنان هاج و واج تماشایش می‌کرد چشم دوخت. نخیر، ظاهراً دوزاری دوستش کمی کج بود! هنوز متوجه نشده بود. تصمیم گرفت کمی او را راهنمایی کند، لذا در حالی که با یقه مانتو اش بازی می‌کرد گفت:

- خب بیا پایین تا هم من از نزدیک ببینمت و هم تو منو بهتر ببینی دیگه!

آرزو بی درنگ گفت:

- نمی‌تونم!

شیرین با ناراحتی پرسید:

- چرا نمی تونی؟

آرزو به داخل اتاق اشاره کرد و گفت:

- بابا و مامانم نیستن، میترا و حمیرا هم تنهان، من باید مراقبشون باشم.

شیرین مداخله جویانه گفت:

- پس داداشت چیکاره است؟

آرزو لبخند زنان جواب داد:

- خوابه! اون تا ۱۲ و نیم یک می خوابه، تازه خودت بهتر می دونی که اون حوصله بچه ها رو نداره.

شیرین ملتمسانه گفت:

- فقط یه لحظه آرزو، باشه؟

- نه!

شیرین خیلی دلخور شد، آرزو نه تنها هیچ توجهی به لباس تازه اش نداشت، بعد از این همه سال دوستی و رفاقت، حتی حاضر نبود به خاطر او تا دم در بیاید! بیش از این صلاح نبود خودش را کوچک کند، خداحافظی سردی کرد و به حالت قهر داشت می رفت که شنید آرزو از پشت سر می گوید:

- خیلی قشنگه شیرین، مبارک باشه!

انگار دنیا را به شیرین داده باشند، با خوشحالی سمت آرزو برگشت و گفت:

- تو متوجه شده بودی؟

آرزو جواب داد:

- معلومه که متوجه شدم، کور که نیستم شیرین خانوم!

شیرین خودش را لوس کرد و گفت:

- پس چرا همون اول بهم تبریک نگفتی؟

آرزو با لبخندی شیطنت آمیز پاسخ داد:

- چون می خواستم یه کمی اذیت کنم.

چه ناقلا بود این آرزو! شیرین خودش را به نشنیدن زد و همچنان که جلوتر می آمد و دست به کمر ژست گرفته بود پرسید:

- خب نظرت چیه آرزو خانوم؟

آرزو که می دانست چه جوابی باید بدهد تحسین گرانه گفت:

- قشنگه، مدلش هم از این جدیدها است که تازه مد شده، رنگش هم خوب انتخاب شده و با رنگ پوستت همخوانی داره، پارچه شم به نظر اعلا می آد.

شیرین در تایید حرفهای او با خرسندی گفت:

- آره، فروشنده گفته پارچه اش درجه یکه!

آرزو ادامه داد:

- دوختش هم خوبه، مشخصه با دقت انجام شده، فقط ...

شیرین که دوست نداشت به جز خودش هیچ کس از لباسش ایراد بگیرد بلافاصله گفت:

- فقط یه کم برام بزرگه که اونم چون در سن رشد مهم نیست و بزودی قالب تنم می شه. مگه نه؟!

آرزو با درکی اغماض گرانه سر تکان داد. به رفتار پرنفرعن دوستش عادت داشت. شیرین همیشه اهل تبلیغات بود. هر خرید تازه ای می کرد عالم و آدم باید از آن با خبر می شدند. برعکس آرزو بسیار درونگرا بود. در این یک هفته که از خرید ماتوی جدیدش می گذشت حتی یک بار هم آن را نپوشیده بود. او و شیرین از خیلی جهات، نقطه مقابل هم بودند، با این حال دوستانی بسیار صمیمی بودند و از شروع دوستیشان سالها گذشته بود.

سر و صدای میترا و حمیرا بلند شد، ظاهراً سر چیزی بگو مگو می کردند، آرزو از روی شانه نگاهی به داخل اتاق انداخت، آنجا نبودند، پس با صدای بلند گفت:

- میترا؟ حمیرا؟ چیکار دارید می کنید؟

حمیرا اول جواب داد:

- میترا عروسکم رو گرفته و بهم پس نمی ده!

بلافاصله صدای معترض میترا به گوش رسید که می گفت:

- دوئوغ (دروغ) می گه! خودش اول عئوسکمو قایم کنه!

آرزو با تحکم گفت:

- آشتی می کنید یا خودم پیام؟

میترا و حمیرا هم زمان گفتند:

- آشتی می کنیم.

و صدایشان موقتاً قطع شد.

آرزو با کلانگی نفسش را بیرون داد و رو به شیرین کرد و گفت:

- بیا تو، در بازه.

شیرین افاده وار گفت:

- نه ممنونم، مزاحم نمی شم، حوصله بچه داری ندارم!

- لوس نشو شیرین! حوصله ام سر رفته، بیا تو با هم یه کمی صحبت کنیم.

و در حالی که چشمانش با برق خاصی می درخشید با صدای آرام و تحریک کننده ای ادامه داد:

- چند تا شوی جدید گرفتم!

حالا نوبت شیرین بود که تلافی کند، لبش را جلو داد و بایی علاقگی گفت:

- لابد بازم هندی!

جواب مثبت بود. شیرین که می دانست دوستش چقدر به شوی هندی علاقه دارد با حالتی نمایشی گفت:

- تو هم کشتی ما رو با این شوهای هندی! بابا یه بار هم یه چیز با کلاس بگیر!

آرزو دستش را خواند و بایی اعتنایی گفت:

- همینیه که هست! بالاخره می یای تو یا من برم؟

شیرین با شوخی و خنده گفت:

- آره، آره می آم! عصبانی نشو، برو من او مدم.

و لیخند زنان وارد حیاط شد، برعکس چیزی که ادعا کرده بود هم شوی هندی دوست داشت و هم عاشق خواهران کوچکتر آرزو بود. در این فکر بود که آیا لباس تازه اش را به بهرنگ برادر بزرگتر آرزو نیز نشان بدهد یا نه که صدایی از پشت سر مخاطبش قرار داد:

- شیرین!

بی اختیار ایستاد، صدا خیلی آشنا بود، می دانست متعلق به کیست و اصلاً دوست نداشت به آن پاسخ بدهد. صدا در حالی که نزدیک تر می شد ادامه داد:

- شیرین خانوم آگه می شه چند لحظه باهاتون کار داشتم .

شیرین با نفرت و انزجار نگاهی از روی شانه به پشت سرش انداخت . بله ، خودش بود ، فرهاد، فرهاد شکلیا ! چه ره شرمنده ای به خود گرفته بود که در حال او تاثیر چندانی نداشت. از فرهاد متنفر بود ! تحت هیچ شرایطی حاضر نبود او را ببخشد. تا روزی که زنده بود و نفس می کشید ، آن کارش راه، آن سخنان گزنده و اهانت آمیزش را از یاد نمی برد، هرگز ! هرگز !! به راهش ادامه داد، فرهاد سعی کرد مانع شود ، اما با چنان واکنش خشنی از سوی او مواجه شد که جرئت نکرد بیشتر از آن اصرار کند .

در با خشونت پشت سر شیرین بسته شد . فرهاد نا امید و خسته ، به غباری که از جلوی در به هوا برخاسته بود چشم دوخت. برای چندمین بار، باز موفق نشده بود با شیرین صحبت کند . او همچنان علاقه ای به شنیدن توضیحاتش نداشت ... آهی کشید و قصد رفتن داشت که ناگهان در باز شد و کله شیرین از پشت آن بیرون آمد، فرهاد فکر کرد می خواهد دشنام بدهد ، اما بدتر از آن، تف بزرگی را سمتش پرتاب کرد که اگر به موقع کنار نمی رفت درست وسط سینه اش می نشست !!

در مجدداً بسته شد . فرهاد نگاهی ممتد به در و سپس آن تف انداخت و در سکوت از حیاط خارج شد .